

# یک

**د**ختر جوان بیست و سه چهار ساله‌ای، با چهره‌ای بیضی و پوستی سپید، بلند قامت، کفش سپید ورزشی در پا و کیف لوازم تنیس بر دوش، جلو یک ساختمان بلند هجده طبقه در شمال شهر، لحظه‌ای مکث کرد. نگاهی به آخرین طبقه ساختمان انداخت که با سنگهای تزئینی به رنگ "بژ" در چشم رهگذران جلوه می‌فروخت. از آن ساختمانهای بلند که تهران در نخستین سالهای دهه هشتاد، به تعداد زیاد از شکم خود بیرون داده بود، ترکیبی از معماری جدید اروپائی با چاشنی اندکی از شیوه معماری قاجاری.

صاحب این ساختمان، کسی جز آقای روشنائی برج‌ساز معروف و پدر این دختر جوان نبود که با اصطلاح غربی‌ها به «های رایز» خودسخت می‌بالید و هر آپارتمانش با چهار صدمتر وسعت به مبلغ سرسام‌آوری فروخته شده و چندین برج بلند دیگر بنا کرده بود یا در دست ساخت داشت.

آقای روشنائی، یعنی پدر دختری که او را در نهایت سلامت و سر زنده و شاداب

می‌بینیم در آخرین طبقه ساختمان دفتری دایر کرده بود که همه تزئیناتش را در آن روزها که آرایشهای غربی شدیداً تحقیر می‌شد، از غرب آورده بود و به رخ مشتریان سنگین جیب خود می‌کشید.

دختر جوان لبخندی لبریز از رضایت بر لب آورد، به تعظیم و کرنش نگهبان جوان ساختمان پاسخی داد و داخل آسانسوری شد که برای ساکنان از طبقه دهم به بالا نصب شده بود. دو سه روزی بود که پدر از دخترش می‌خواست پس از تعطیلی کلاسهای درس در دانشکده پزشکی سری به دفتر کارش بزند و درباره موضوع مهمی که هر دو نفر به خوبی از چند و چونش آگاه بودند، گفتگویی جدی داشته باشند.

دختر روسری کرم رنگش که با گل‌های سرخ درشتی تزئین شده بود، کمی جلو کشید. با اینکه هنوز بهار بود و شمال شهر خنک‌تر از شرق و غربش، اما احساس داغی می‌کرد و شاید هم مانند هر جوان مرفه دیگری از داغی و جوشش خون و خوی جوانی در خود می‌جوشید. در تنهائی داخل آسانسور، نگاهی به آینه تمام قد انداخت. حلقه‌ای از موهای مشکی و خوش حالتش با چرخشی دلپذیر روی پیشانی‌اش افتاده بود و به او حالت رومانتیکی می‌بخشید. چهره بیضی شکل دختر که با یک جفت چشم سیاه درشت و خوش حالت و یک بینی متناسب و لب و دهانی موزون و عقیق رنگ آراسته شده بود، رضایت خودش را بیشتر جلب کرد و از سر خود پسندی که در اغلب زیبا رویان جوان می‌توان سراغ گرفت، لبخند قشنگ و رضایت‌آمیزی بر لب آورد. در خلوت آسانسور و در حاشیه امن قدرت و ثروت پدر، دو نگین درشت و سیاه در حدقه چشمانش برق می‌انداختند. پدرش حق داشت از تنها فرزند و تنها دخترش با آن همه وسواس و دقت محافظت کند، مخصوصاً که تینا دخترش تنها وارث دهها برج و میلیاردها موجودی ارزی و نقدی‌اش بود. گرچه تینا آنچنان مست و مغرور گنجینه زیبائی خداداده‌اش بود که مثل هر جوان دیگری، کوچکترین اعتنائی به گنجینه پدر نداشت.

آسانسور حامل تینا در آخرین طبقه ساختمان متوقف شد. تینا چشمان مست و خمارش را که زیر دو ردیف مزگان بلند و مواجش جاذبه‌ای از نوع دیگر داشت به راهرو طویل طبقه هجدهم انداخت. بوی تازگی و عطر خوش ثروت او را کاملاً سر حال نشان می‌داد. با قالیچه مستطیل شکل باریکی که سراسر راهرو را پوشانده بود کف کفشهایش را پاک کرد و در ساختمان راگشود. در به اتاق بزرگی باز می‌شد که خانم نازک بین، منشی میانسال و لاغر اندام پدرش می‌نشست.

- سلام خانم نازک بین.

- سلام خوشگل من! بیالحظه‌ای اینجا پیش من بنشین تا جلسه پدرت تمام شود.

- ولی قرار نبود پدر امروز جز من با دیگری جلسه داشته باشد، حسودیم شد!

منشی آقای روشنائی که بر اثر فشارهای دائمی و عصبی از سوی رئیس خود، بشکل غاز قحطی زده و گردن درازی درآمده بود، لبخندی به روی دختر خوشگل رییسش زد و سری تکان داد.

- خودت می‌دانی که یک لحظه قرار و آرام ندارد! یک لحظه! پدرت باید به جای یک منشی، سه منشی استخدام کند! منکه دارم از پا می‌افتم...

تینا شیطنتش گل کرد:

- آنوقت شما به آن دو تا منشی دیگر حسودیتان نمی‌شد؟

خانم نازک بین از ته دل خندید. تینا همیشه موجب شادی موقتی‌اش می‌شد.

- با یک قهوه فوری چطورید؟

تینا پاهای بلند و تراش خورده‌اش را که زیر مانتر کرم رنگش پنهان شده بود، دراز کرد و چشمانش را بست و به پدر اندیشید. پدرش را با همه خلق و خوی عصبی‌اش می‌پرستید، همه دخترها چنین هستند، اما رابطه پدر و تینا، مسلماً با روابطی که پدر با خرد و کلان آدمها داشت، بسیار متفاوت بود. پدر تمامی مسائل و مشکلات زندگی را حتی معضلات پیچیده روحی و عاطفی آدمها را با معیارهای

کاسبکارانه ارزیابی می‌کرد و روی عقایدش مثل کوه می‌ایستاد و مخاطبش را زیر فشار می‌گذاشت، با اینکه به مناسبت حرفه و موقعیتش با اهل اندیشه و اساتید رشته‌ها و فنون مختلف، حشر و نشر زیادی داشت و گاهی ظاهراً افکار و ایده آلهای آنان را تجلیل و تایید می‌کرد اما در دل به آنچه بر زبان می‌راند اعتقادی نداشت. برای جلب رضایت و گرفتن تخفیفی در خرید لوازم ساختمان مورد نیازش و یا اخذ مجوزی، به ظاهر این همراهیها را نشان می‌داد اما با آنچه در دل می‌اندیشید فاصله‌ای کیهانی داشت و اگر اهمیتی به مخاطبش نمی‌داد یا سود و زبانی برایش نداشت علناً می‌گفت: برو آقا کشکت را بساب!... همه شما آدمهای به اصطلاح فرهیخته امروزی با طبق طبق ادعای روشنفکری و بی‌اعتنائی ظاهری به مال و منال دنیا، در برابر اولین پیشنهاد چرب و شیرین مالی، درست مثل الاکلنگ خم و راست می‌شوید! برای یک ماهیانه چاق و چله با هزار دوز و کلک مرا از مالیات‌های سنگین معاف می‌کنید و کتاب قانون را ملعبه دست می‌سازید... و بعد هم مدعی پاکی و اصالت و شرف و هزار عنوان چندی آور دیگری می‌شوید که حالم را بهم می‌زند!...

تینا همانطور که پنجره چشمان کشیده‌اش را بسته بود تا پدرش را هنگام گفتگو با دیگران تجسم کند، فوت محکمی از دهان بیرون داد بطوریکه موهای افشانش از روی پیشانی اش بالا پرید. عجب پدری دارم! بقول برو بچه‌های روشنفکر دانشگاه، مظهر طبقه سرمایه داریست، گرچه با دیگران هیچوقت روراست نیست ولی با من که هست!

خانم نازک بین در یک سینی مطلا، فنجان نسکافه را روی میز عسلی کوچکی کنار دست تینا گذاشت.

- بخور عزیزم! حتماً داری از ورزش تنیس می‌آئی!...

- بله خانم نازک بین! بعد از یکساعت و نیم تمرین آدم چقدر به یک مشت و مال

نیازمند است.

- شما که توی خانه تان سونا دارید؟...

- بله! تا رسیدم می‌پریم توی جکوزی! هیچی بهتر از قل قل آب توی جکوزی عضله‌های خسته را نوازش نمی‌دهد.

در این لحظه مرد مرتب و بلند قدی از اتاق آقای روشنائی بیرون آمد، سری با احترام خم کرد و خارج شد و بلافاصله صدای رعدآسای آقای روشنائی از آیفون روی میز منشی داخل اتاق پیچید:

- این دخترک نیامد؟

تینا خود جواب داد:

- دخترک اینجاست بابا!... آمدم.

خانم نازک بین با هول و هراس گفت:

- خدایا توفان شروع شد! شما بروید پیش پدرتان، من قهوه تان را می‌آورم آنجا.  
- بابا سلام!

پدر، مثل همیشه چاق و سنگین، سرگرد و مدورش را که در وسط کاملاً از پوشش مو خالی شده بود، از روی یادداشت‌هایش بلند کرد، غبغب بزرگش نیم دایره‌ای روی یقه آرو پیراهنش زد و برای اولین بار از صبح که پشت میزش نشسته بود، لبخندی ملایم بر روی لب آورد...

- آه تویی تینا! بالاخره آمدی! توی پارکینگ برای اتومبیلت جایی پیدا کردی؟

- بله پدر! خواهش می‌کنم لبخند بزنید! استادان دانشکده پزشکی اخیراً کشف کرده‌اند که لبخند دشمن بیماری قلبی است.

پدر همچنان در لفاف خنده، دهان بزرگش را گشود. چقدر باید به خود فخر می‌کرد که چنین موجود کاملی آفریده است.

- رانندگی در تهران یعنی شرکت در یک جنگ اعصاب کامل! حتی بدتر از جنگ ویتنام!

- درست گفتی پدر!

پدر هیچوقت از تکرار پیشنهاد همیشگی اش به دخترش دست نمی کشید:  
 -دخترم! بارها به تو پیشنهاد کرده ام که راننده ای استخدام کنی! توی این دنیای بی در و بیگر، با هزینه مختصری می توانی فشار عصبی خودت را روی دوش دیگری بگذاری! هنوز هم دختر یکی یکدانه من چیزی از معجزه پول نمی داند.  
 دخترت روپوشش را از تن بیرون کشید و بلوز و دامن مد روزی که پدر از سفر اخیرش به ایتالیا سوغات آورده بود، کنارش گذاشت.  
 -درست به قد و قواره ات می آید! برای اینکه اشتباه نکنم دختری در فروشگاه، با اندازه تن و بدنت پیدا کردم و از او خواهش کردم تا لباس را به تنش امتحان کنم.  
 تینا خندید:

-لابد بعدهم از دختره «دیت» گرفتی مگه نه بابا؟

پدر بادی به بغبغ انداخت:

-خوب موطلائی ها عاشق پول و ثروتند! وقتی با مردی روبرو بشوند که برای دخترش یک دست لباس مارکدار گرانقیمت می خرد و ککش هم نمیگزد چرا پیشنهاد نوشیدن یک قهوه را نپذیرند؟  
 -پدر! خواهش می کنم لاف نیا!... من شنیدم دخترهای فرنگی فقط دعوت همسن و سالانشان را قبول می کنند!

پدر باز غش غش خندید:

-البته! ولی جرینگ جرینگ پول به هرگوشی که بخورد رفتار و اعتقاداتش عوض می شود!... بخاطر همین است که می خواهیم امروز با هم کمی جدی تر حرف بزنیم. تو تنها یادگار و وارث منی و باید اجتماع را مثل من و خیلی بهتر از من بشناسی. جوانهای دوره شما دست نسل ما را هم در جستجوی پول و ثروت از پشت بسته اند و دماغشان در برابر پول، آنتن های چند صد متری بالا میزند!

تینا از روی مبل بلند شد. از روی میز کار پدر، جعبه شکلات سویسی را برداشت،

یک شکلات کاکائویی را انتخاب کرد و با غمزه ای دخترانه آنرا در دهان گذاشت.  
 -پدر! شما دارید مبالغه می کنید. ایرانیها، بیشتر به احساسشان اهمیت می دهند. هنوز ما فرزندان بی غل و غش سعدی و حافظیم. عشق مهمترین پدیده حیات جوانان ایرانی است.

پدر باز هم خندید. منشی اش را با فشردن تکمه ای فرا خواند.

-اتاق کنفرانس آماده است؟

منشی میانسال جناب روشنائی، با گردن دراز و عینک پرسی بر نوک بینی، سرش را به داخل اتاق فرو کرد و با صدای ریز زنانه اش پاسخ داد:

-بله قربان!

-لطفاً هیچکس مزاحم این پدر و دختر نشود. ما دوسه ساعتی با هم کنفرانس داریم!

منشی میانسال با اینکه به همه خصوصیات رییس خود آگاه بود، این شگرد تازه را نتوانست هضم کند. آب دهانش را چنان قورت داد که سیب بابا آدمش یک دور کامل از زیر چانه تا گودی زیر گلو را طی کرد و سبب خنده تینا شد.

-چشم قربان!

پدر دست دخترش را گرفت، در سمت راست اتاق کارش را که به سالن کنفرانس باز می شد، گشود.

-بفرمائید دختر هنوز احساساتی من!...

اتاق کنفرانس، مستطیل شکل و بسیار طویل بود. میز کنفرانس از چوب گردو ساخته شده و صندلیها نیز با یک بالشتک چرمی کنار هم ردیف شده بود. دقیقاً برای بیست و چهار نفر صندلی چیده شده بود ولی میز می توانست تاسی صندلی را هم به راحتی کنار خود بنشانند.

پدر دست دخترش را گرفت، خود روی صندلی ریاست، درست در رأس اتاق نشست و دختر را هم دست راستش نشانند.